

تاریخ‌نگاری مارکسیستی بریتانیایی¹

پل بلکلج

برگردان: رضا اسکندری*

اریک هابسبام، در دفاع اخیر خود از فایده‌مندی مارکسیسم برای مطالعه‌ی تاریخ، به یادمان می‌آورد که مارکس می‌کوشید تا مبنایی را برای درک تاریخ به‌مثابه‌ی یک کل در اختیارمان بگذارد. نگاه نو به تاریخ می‌باید هم‌چنین به هدف جوهری، هر چند تحقق‌ناپذیر آنانی بازگردد که گذشته را می‌کاوند: «تاریخ کلی»، نه یک «تاریخ همه چیز»، بلکه تاریخ به‌مثابه‌ی تاروی نامرئی که تمام فعالیت‌های بشری در آن به یکدیگر پیوند می‌خورند.

متشابه‌ها، برایان کلی (2001) نیز در اثر خود نژاد، طبقه و قدرت در معادن ذغال‌سنگ آلاباما، 1908-1921، که جایزه‌ی یادبود آیزاک و تامارا دویچر را نیز به خود اختصاص داد، مسیر جان ساویل، آلکس کالینیکوس، الیزابت فاکس-جنووویس و یوجین جنووویس را در تحسین بلند پروازی‌های کلیت‌بخش به تاریخ از پایین و نقد مورخانی که تحسین‌گر نسی‌گرای تاریخ بودند ادامه می‌دهد. در یادداشتی مرتبط، پری اندرسون پیشنهاد می‌کند از آن‌جا که تروتسکی نخستین کسی بود که توانست تاریخی کلی را به رشته‌ی تحریر درآورد، می‌تواند داعیه‌دار این باشد که نخستین «مورخ بزرگ مارکسیست» بوده است.

هیچ‌یک از مارکسیست‌های کلاسیک دیگر چنین درک ژرفی از خلیقات متغیر و ظرفیت‌های خلاقه‌ی توده‌های مردان و زنان کارگر نداشته است که «از پایین» مبنای یک نظم اجتماعی آرکاییک را بر می‌کشند و هم‌زمان، قادرند تغییرات

1 - Critical Companion to Contemporary Marxism Edited by Jacques Bidet and Stathis Kouvelakis / British Marxist History / Paul Blackledge, 333 – 352.

* Email: rz.eskandary@gmail.com

پیچیده و قوای سیاسی سازمان یافته‌ای را «از بالا» مدیریت کنند. آکس کالینیکوس چنین بحث می‌کند ضرورت کلیت بخشی در مطالعه‌ی تاریخ و جامعه، آن‌گونه که پسامدرن‌ها می‌گویند، از «نیازی تمامیت طلبانه به سلطه و کنترل» ناشی نمی‌شود. بلکه از این واقعیت [ریشه می‌گیرد] که... شکل سرمایه‌دارانه‌ی تولید ... بر اساس منطقی به‌معنای دقیق کلمه «جهانی» عمل می‌کند و تمامی وجوه زندگی اجتماعی را در هر کجا بر اساس رانه‌ی انباشت به‌هم پیوند می‌زند و تحت سلطه‌ی خود در می‌آورد.

با این حال، مارکس و انگلس بر این ایده اصرار می‌ورزیدند که هر چند فرآیند انباشت سرمایه، زیربنایی را فراهم آورده که بر اساس آن می‌توان به درک کلیت نایل آمد، اما اشتباهی بزرگ است اگر، آن‌گونه که انگلس در نامه‌ی معروفش به یوزف بلوخ در 21 سپتامبر 1890 نوشت، فرآیندهای مندرج در روبنای حقوقی و سیاسی را به سطح پدیده‌هایی دست دوم و منتج از توسعه‌ی زیربنا تقلیل دهیم.

خوشبختانه تلاش‌های استالینیستی برای تقلیل ماتریالیسم تاریخی به یک صورت صرف از تقلیل‌گرایی خام اقتصادی استیلای تامی در جنبش کمونیستی نیافت. خصوصاً تاریخ‌نگاران فرانسوی و انگلیسی این بخت را داشتند که تحلیل‌های خود مارکس از جامعه‌هایشان، میراثی غنی را برایشان برجای گذاشته بود که زنجیره‌ی پژوهش را برای تاریخ‌نگاران پس از خود آشکار می‌ساخت. این مساله در هیچ‌کجا به اندازه‌ی بریتانیا صادق نبود. در این کشور در دهه‌ی 1950 گروه تاریخ‌نگاران حزب کمونیست¹ با گردهم آوردن تعدادی از مارکسیست‌ها - که بعدتر نام خود را در میان مهم‌ترین تاریخ‌نگاران قرن بیستم به ثبت رساندند - تشکیل شد. جالب آن‌که هر چند گروه در اصل برای اطلاع‌رسانی در باب انتشار ویراست دوم کتاب حزب کمونیست درباره‌ی تاریخ انگلستان گردهم آمده بودند، اما از همان آغاز فعالیت‌هایشان از این حوزه‌ی ابتدایی تنگ‌دامنه فراتر رفت و آغازی بود بر تمامی تاریخ‌نگاری‌های مارکسیستی متعاقب آن. در سال 1986، ادوارد تامپسون مدعی شد تاریخ‌نگاران هنوز مشغول «کشف این اقلیم» اند که با «جهش تاریخ‌نگاری رادیکال بریتانیایی» و به‌واسطه‌ی آثار اولیه‌ی تاریخ‌نگاران موسس این گروه فتح باب شده است. گزاره‌ی تامپسون هنوز و پس از گذشت دو دهه اعتبار و راستی خود را حفظ کرده است. مسیری را می‌توان از آثار این نویسندگان تا برگزیدگان مشترک جایزه‌ی یادبود آیزاک و تامارا دویچر در سال 2004، بنو تشک و نیل دیویدسون ترسیم کرد. اثر تشک عمیقاً از «مارکسیسم سیاسی» تاثیر پذیرفته است؛ تاثیری که خود در مقام هم‌نهادی از آثار روبرت برنر و ادوارد تامپسون بسط یافته. اگر مارکسیسم دیویدسون رنگ و بویی کلاسیک‌تر دارد، به این دلیل است که او هر چند مانند تشک از اندیشه‌ی تامپسون تاثیر پذیرفته، اما از منظر انتقادی نیز هم عرض با تفکر السدر مک‌ایتایر پیش رفته است. با در نظر گرفتن اهمیت بلاشک تاثیری که تامپسون بر تاریخ‌نگاری رادیکال گذاشته است، این مقاله بر ارزیابی بحث‌هایی متمرکز شده که به‌واسطه‌ی کتاب او در گرفت. هم‌چنین اگر مقاله با بحثی پیرامون اثر دیویدسون به جمع‌بندی می‌رسد و نه اثر تشک، این مساله بازتاب دهنده‌ی این واقعیت است که من در جای دیگر به تفصیل از مارکسیسم سیاسی سخن گفته‌ام.

تاریخ مردم

در سال 1935، گئورگی دی‌میتروف، دبیر کل کمینترن، متوجه این نکته شد که فاشیست‌ها در سراسر اروپا دست‌اندرکار تصنیف افسانه‌های تاریخی ملی‌ای هستند و امید دارند به مدد این افسانه‌ها پروژه‌ی سیاسی معاصرشان را توجیه کنند. دی‌میتروف بر این باور بود که در پاسخ به این پیشروی فاشیسم، ضروری است کمونیست‌ها با تاریخ‌های خودشان از

منازعه‌ی مترقیانه برای دموکراسی که در هر دولت-ملتی تجربه شده است، به مقابله با این افسانه‌ها برخیزند: «پیوند دادن منازعه‌ی کنونی با سنت‌ها و گذشته‌ی انقلابی مردم». بدون توجه به نتایج و شایستگی‌های سیاسی‌اش، این برنامه از منظر تاریخ‌نگاری باب جدیدی را به سمت‌وسوی مجموعه‌ای از مطالعات در باب جنبش‌هایی گشود که گمان می‌رفت خالق و تقویت‌کننده‌ی دموکراسی بوده‌اند. آن گونه که تاریخ‌نگار عضو CPGB، جیمز کلوگمان نوشت: ما وارثان انقلاب دهقانان شده بودیم، وارثان چپ‌ها در انقلاب انگلستان، جنبش‌های پیش از چارتیست‌ها، جنبش‌های برابری زنان از سال‌های دهه‌ی 1970 تا به امروز.

با این حال، هر چند این نوآوری به مذاق تاریخ‌نگاران CPGB خوش می‌آمد، اما تازگی استفاده از مفهوم مشخصا غیر مارکسیستی «مردم» در گنجینه‌ی واژگان مارکسیستی، امری است که می‌توان بسیار از آن گفت بی آن که به اغراق افتاد. ادعای مارکس که «تاریخ تمام جوامعی که تا کنون وجود داشته‌اند تاریخ منازعات طبقاتی است... سرکوب‌گر و سرکوب شده، در تقابلی همیشگی با یکدیگر قرار گرفته‌اند»، حتی به سرسری‌ترین خواننده نیز می‌رساند که مفهومی یک‌دست و فاقد تمایز از «مردم» دقیقا همان مفهومی است که مارکسیست‌ها به‌طور سنتی منتقدان سرسخت آن بوده‌اند.

رافائل سموئل بر این باور بود که هر چند این گزاره صحیح است، اما «تاریخ مردمی» مارکسیستی، زمینه‌ای را فراهم ساخته که «مورخان مارکسیستی بر روی آن» سازواره‌های یادبود خود را ساخته‌اند. از مطالعاتی در باب توسعه‌ی کاپیتالیسم موریس داب، تاریخ مردمی انگلستان لزی مورتون و تام مان و زمانه‌ی او دانا تور، تا آثار پخته‌تر کریستوفر هیل، رادنی هیلتون، اریک هابسبام، ویکتور کیرنان، جرج روده، جان ساویل، ادوارد تامپسون و دیگران، دست‌آوردهای این گروه همواره در میان متخصصان رشته‌ی تاریخ مورد تحسین بوده است. زیرا به‌رغم آغازین از تصمیمات سیاسی اخذ شده در مسکو، اشتباه خواهد بود اگر ماکسیسم این گروه را به مارکسیسم عوام‌پسندانه‌ی استالینی فرو کاهیم. مسلما به‌رغم تمام بخش‌بندی‌ها در حزب کمونیست، اعضای CPHG اثر درخشان سی. ال. آر. جیمز با عنوان ژاکوبین‌های سیاه (1938) را خوانده و از آن تاثیر پذیرفته بودند. جیمز یک تروتسکیست بود که مارکسیسم او، به‌گفته‌ی رابین بلکبرن، «وابسته به آن طرقی بود که بر اساس آن، انفجار تعارضات اجتماعی و سیاسی راه را برای ظهور توده‌ها به‌مثابه‌ی سازندگان تاریخ باز می‌کرد».

اگر تاثیرات جیمز و به‌واسطه‌ی او تاثیرات تروتسکی را بتوان جایی در تاریخ‌های تولید شده توسط اعضای CPHG مشاهده کرد، این مطالعاتی در باب توسعه‌ی کاپیتالیسم (1946) موریس داب است که به‌بیان اریک هابسبام، «مشکل اصلی و مرکزی ما را صورت‌بندی کرده است». گروه CPHG گردهم‌آیی‌های خود را به‌طور رسمی در سال 1946 و با هدف هم‌کاری در تولید ویراست دوم تاریخ مردمی انگلستان نوشته‌ی مورتون آغاز کرد. کتاب مورتون یکی از تاثیرگذارترین محصولات فکری در دوره‌ی معروف به عصر جبهه‌ی خلق است. این کتاب از نقطه نظرهای مختلف الگویی برای مردمی‌سازی رادیکال تاریخ‌نگاری محسوب می‌شود. این کتاب با نثری زیبا و با نگاهی مشتاقانه به خرده روایت‌هایی سرشار از جزئیات نوشته شده بود که در کنار یکدیگر، کلان روایتی از مبارزه‌ی مردم در راه آزادی را به تصویر می‌کشیدند. از نخستین مهاجران تا انقلاب علیه فئودالیسم و انقلاب انگلستان تا منازعات مدرن عصر صنعت، مورتون نقشینه‌ای مقاعد کننده را از «تاریخ از پایین» انگلستان یافته بود.

متأسفانه به‌رغم نقاط قوت بسیارش، این کتاب توجه اندکی از سوی دانشگاهیان را به‌خود جلب کرد. این امر در خصوص کتاب هیل، یوغ نورمن‌ها (1954)، صادق نیست؛ کتابی که، به‌گفته‌ی شوارتز، به «متن اصلی» در میان اعضای گروه تاریخ‌نگار مبدل شده بود. در این جستار، هیل مفهوم یوغ نورمن را از قرن هفدهم تا زمان زایش جنبش سوسیالیستی

مدرن پی گرفته بود؛ هر چند خود بر این باور بود که ریشه‌های این مفهوم را می‌توان تا سال 1066 به عقب برد. جالب توجه آن‌که هر چند هیل مدعی است نظریه‌ی یوغ نورمن - این ایده که نهادهای سرکوبگر دولت انگلستان در زمان اشغال جزیره به این کشور وارد شده‌اند، در حالی که پیش از آن ساکنان آنگلو ساکسون این کشور به صورت شهروندانی آزاد زندگی می‌کردند و به واسطه‌ی نهادهایی انتخابی خودشان بر کشور حکم می‌راندند - در «نظریه‌های سوسیالیستی به جمع‌بندی رسید»، اما او برخلاف اشاره‌های شوارتز، پیوستاری ساده‌انگارانه را میان منازعات مردمی بدوی علیه اقتدارگرایی و جنبش‌های سوسیالیستی معاصر نمی‌پذیرد.

در مقابل، هیل، هم‌راستا با روایتش از استمرار رادیکال، بر لحظات مهم در [فرآیند] تغییر تاکید می‌ورزد: پس از سال 1832 (همان‌طور که پس از 1660) نظریه‌ی پیوستگی به نظریه‌ی ضدانقلابی مبدل شد ... مدیحه‌سرایی برای قانون اساسی باستانی فقط به کار کسانی می‌آید که می‌خواهند از وضع موجود دفاع کنند. بنابراین، در حالی که هیل بدون تردید مسیری پیوسته از منازعات دموکراتیک را در تلازم با نظریه‌ی یوغ نورمن و در حد فاصل قرون هفده تا نوزده رهگیری می‌کند، اما الگویی که او ارائه می‌کند الگوی پیشرفتی ساده و از بالا به پایین نیست. زیرا هیل می‌کوشید بر نقش تازه‌ی پای بفشارد که توسط پرولتاریا و در منازعات دموکراتیکی ایفا می‌شد که از قرن نوزدهم به بعد شکل می‌گرفتند. اگر هیل نخستین کسی بود که تبیین تاریخی قدرتمندی از این موضع نظری را منتشر می‌کرد، اثر دانا تور کامل‌ترین قرائت را از این چشمانداز به تصویر می‌کشید. تور در کتاب تام مان و زمانه‌ی او (1956)، چنین بحث می‌کند که مان نماینده‌ای از طبقه‌ی کارگر «نوپدید» عصر صنعتی است؛ طبقه‌ای که نیم هزاره مبارزه برای آزادی را به ارث برده است. به باور تور، امیدهای ملت می‌بایست در منازعات دموکراتیک کارگران تجسم یابد؛ طبقه‌ای که راهبری و ستیز «مردم» برای تحقق یافتن دموکراسی تمام عیار را در دست داشت.

انسان‌گرایی و ساختارگرایی سوسیالیستی

راه تور توسط اعضای CPHG به‌طور عام و توسط «مرید» او، ادوارد تامپسون، به‌طور خاص ادامه یافت. تامپسون در کتاب اومانیزم سوسیالیستی: رساله‌ای به بی سر و پاها (1957)، که پس از گسست او از حزب کمونیست به رشته‌ی تحریر درآمد، متنی اصیل و درخشان را، نه فقط در تحلیل استالینیزم، که هم‌چنین در تحلیل مادی‌گرایی در معنای عام آن به‌دست می‌دهد. تامپسون مارکسیسم خود را در مقام قرائتی از اومانیزم سوسیالیستی تبیین می‌کند، زیرا نگره‌ی او، «مردان و زنان واقعی را در مرکز نظریه و الهامات سوسیالیستی قرار می‌دهد». جستار او با این گزاره آغاز می‌شود که «یک چهارم سطح زمین را جامعه‌ای نو در بر گرفته است، با ساختار اقتصادی نو، روابط اجتماعی نو و نهادهای سیاسی نو». اما به‌ر روی، به‌رغم نو بودگی این روابط اجتماعی، هم‌چنان سرکوب به اشکال مختلف در مقام یک واقعیت به حیات خود در این جوامع ادامه می‌دهد: استمرار سرکوب، به‌رغم امحا مالکیت خصوصی، تامپسون را در بر خطا بودن مارکسیسم راست‌گیش متقاعد می‌سازد؛ نگره‌ای که ریشه‌های تمام اشکال سرکوب را در استثمار اقتصادی می‌دید. تامپسون در مخالفت با چنین الگوهای «اقتصادی» در ماتریالیسم تاریخی، خواهان تأکیدی دوباره بر عاملیت انسانی در قلب مارکسیسم خود و به‌طور خاص، تصدیق دوباره‌ی اهمیت ایده‌ها به‌عنوان مبنایی برای اعمال بود. این بازتفسیر مارکسیسم به او این امکان را می‌داد تا هم ظهور استالینیزم و هم شورش‌های علیه آن در 1956 را مفهوم‌پردازی کند. او شورش ضد استالینیزمی را خیزش روح انسانی علیه خفقان‌کننده‌ی اقتدارگرایی می‌دانست، حال آن‌که به باور او، استالینیزم هم خود به‌مثابه‌ی واکنشی علیه ایده‌های بدخیم در بطن مارکسیسم ظهور یافته بود.

استالینیسیم فقط بدان سبب بسط نیافت که شرایط معین اقتصادی و اجتماعی رخ نموده بودند، بلکه بدان دلیل بود که این شرایط زمینه‌ای زایا را برای ریشه دواندن ایده‌های اشتباه آماده ساخته بودند و این ایده‌های ناصحیح، به‌نوبه‌ی خود به بخشی از این شرایط مبدل شدند.

آن ایده‌های ناصحیح در سنت مارکسیسم کلاسیک ریشه داشتند و گاه و بی‌گاه می‌کوشیدند تا «تمام تحلیل‌ها در باب تجلیات سیاسی را مستقیماً و به طریقی بیش از حد ساده‌سازی شده از علیت اقتصادی استخراج کنند». این خطا استالینیسیم را به مارکسیسم خام پیوند می‌داد، چرا که در خام‌ترین لحظات زایش این تفکر، مارکس و انگلس هم انقلاب‌ها را به‌عنوان نتایج مکانیکی درگیری میان نیروها و روابط تولید ادراک می‌کردند و نه محصول کنش‌های مردان و زنانی واقعی. این نقطه ضعف بیش از همه در آن بخشی از مجموعه آثار مارکس و انگلس نمود می‌یافت که از استعاره‌ی روبنا و زیربنا برای مفهوم‌پردازی‌شان از امر واقع بهره می‌گرفتند. تامپسون تأکید می‌کرد که: این‌گویی بد و خطرناک است، چرا که استالین آن‌را نه به‌عنوان تصویری از مردمان درگیر در تغییر اجتماع‌شان، که به‌عنوان‌گویی مکانیکی مورد استفاده قرار داد که به طریقی نیمه خودکار و مستقل از عاملیت انسانی عمل می‌کند.

این «نفی عاملیت خلاقه‌ی کار انسانی»، زمانی که با گرایش‌های «ضد روشنفکری» و «نهیلیسم اخلاقی» کارگران ترکیب شود، مارکسیسم را از مولفه‌های انسانی آن تهی می‌کند و آن‌را جزم‌اندیشی استالینیستی فرو می‌کاهد که آن‌هم به‌نوبه‌ی خود، «در شکل نهادی خود، به‌صورت اشکال صلیبی از سانترالیسم دموکراتیک نمود می‌یابد». با بسط همین نقطه‌نظر و نیز با پیگیری دیدگاه‌های یوجین جنوویس، هاروی کی مدعی شد که تاریخ‌نگاران مارکسیست بریتانیا در کنار یکدیگر خواهان گذر از محدودیت‌هایی بودند که هم بر تفسیر سنتی‌الگوی روبنا-زیربنا و هم بر الگوی خام‌دستانه‌ی اقتصادگرایانه‌ی تبیین طبقات اجتماعی مترتب بود.

به باور تامپسون، اعوجاج استالینیستی مارکسیسم را می‌توان تا حدی به‌مثابه‌ی نتیجه‌ی کاربست سوبیه‌ی مکانیکی‌تر میراث مارکس تبیین کرد. اما به‌ر روی، هر چند تامپسون هم در عمل و هم در تاریخ‌نگاری منتقد استالینیسیم بود، اما تأکید داشت دولت‌های استالینیست هم ساختارهایی سوسیالیستی هستند، هر چند معوج: این واقعیت که سوسیالیست‌های بریتانیایی تمام ویژگی‌های چنین جامعه‌ای را دوست ندارند، هیچ ارتباطی به واقعیت وجودی این جوامع ندارد. این کوتاه‌نظری صرف است که سوسیالیست‌ها را بر این نتیجه استوار ساخته که جامعه‌ی نو، ناب و درخشان، از میان شعله‌های جامعه‌ی کهن بیرون خواهد آمد.

تامپسون در تلاش برای توضیح این پدیده‌ی متناقض، می‌کوشد تا دیگر بار داعیه‌دار تفسیر دیالکتیکی مارکس از پیشرفت شود - «آن بت پاگانی هولناک، که چیزی نمی‌نوشد مگر از کاسه‌ی سرکشتگان» - و آن‌را در تفسیر استالینیسیم به‌کار گیرد: استالینیسیم در آن معنا که خود تبیین می‌کند: نظامی که از لحاظ اقتصادی پیشرو، اما در عین حال، از لحاظ اخلاقی ارتجاعی است.

هر چند قدرت تفسیر تامپسون از ماتریالیسم تاریخی در اثر درخشان او برسازی طبقه‌ی کارگر انگلستان (1963) نمود یافته است، اما چشم‌اندازهای سیاسی او در دوره‌ی همراهی‌اش با «چپ جدید» توفیق کم‌تری به‌همراه داشت. طبیعی به‌نظر می‌رسد که پری اندرسون در 1966 می‌گوید تمام مقالات راهبردی و تاکتیکی ادوارد تامپسون در نشریات چپ نو را در سال‌های پایانی دهه‌ی 1950 و آغاز دهه‌ی 1960 می‌توان بر اساس چند متغیر تشخیص داد: تجریدهای یکسان، ذهن‌گرایی آشفته، روتوریک پر حجم، تکفیر مطلق هر تلاشی برای تحلیل به‌جای تصویرسازی ساده‌ای از واقعیت‌های موجود. سوسیالیسم در این مقالات به عوام‌گرایی الکنی مبدل می‌شود. مقولات مندرج در چنین اندیشه‌ی آن‌قدر میان

تهی و ساده‌انگارانه‌اند که دشوار می‌توان آن‌ها را به همان کسی نسبت داد که تاریخ‌های عینی آن قدر قدرتمندی را به رشته‌ی تحریر در آورده است.

چهارده سال بعد، در روایتی کم‌تر جدلی، اندرسون مدعی می‌شود که ماهیت «مشخصاً ابهام‌آمیز» مفهوم‌پردازی تامپسون از انقلاب سوسیالیستی پس از 1956 را در تناسب با محدودیت‌های ناشی از گسست او از استالینسم بهتر می‌توان درک کرد. هر چند اصالت نقد اخلاقی تامپسون از سرمایه‌داری هیچ‌گاه محل سوال نبوده است، اما چشم‌انداز راهبردی او تقریباً به تمامی وام‌دار کمونیسیم دهه‌ی 1950 است.

اندرسون در تلاش برای غلبه بر محدودیت‌های دوره‌ی نخست سوسیالیسم چپ نو، تاریخ مجمل انگلستان را به رشته‌ی تحریر در آورد و کوشید از آن مبنایی بسازد برای راهبردی قوی‌تر به سوسیالیسم انگلیسی. کتاب او، «ریشه‌های بحران کنونی» (1964) روایتی تاریخی را از شکست بورژوازی بریتانیا در مدرنیزه کردن تام و تمام دولت این کشور در بر می‌گیرد و به موازات آن، روایتی تاریخی را از مبارزه‌ی موفقیت‌آمیز اشراف‌سالاری بریتانیا برای حفظ کنترلش بر ماشین قدرت دولت.

تامپسون در خاص بودگی‌های انگلیسی‌ها (1965) حمله‌ی جدلی پر شوری را علیه تفسیر اندرسون از تاریخ انگلستان تدارک می‌بیند. یکی از انتقادات محوری تامپسون ساختارهای دستوری مندرج در «ریشه‌های بحران کنونی» است: بی‌تردید، در سراسر این تحلیل، الگوهای ناپیدایی از کشورهای دیگر به چشم می‌خورد که تقارن تیپولوژیک‌شان طعنه‌ای است به خاص‌بودگی انگلیسی. تامپسون بر خلاف این روش، تاکید داشت که بسط سرمایه‌داری «در فرانسه به یک شکل و در انگلستان به شکل دیگری» بوده است.

اما به‌ر تقدیر، این مفهوم‌پردازی اندرسون از طبقه بود که بیش از هر چیز دیگری تامپسون را بر آشفته. تامپسون می‌نویسد تلاش اندرسون بر آن است تا طبقه را «در لایه‌ای از تصویرگری انسان ریخت‌گرا» ببوشاند. او منازعات درونی پرولتاریا را برای استیلا بر تمامی جنبش نادیده می‌گیرد و آن را در قالب وحدتی همه‌جاگیر تسطیح می‌کند؛ وحدتی که در آن گویی کارگرباوری هیچ‌گاه دست‌خوش چالشی نبوده است. طبقه، به‌مثابه‌ی یک چیز متحد، دو نتیجه‌ی بلاواسطه در آثار اندرسون برجای گذاشته است: نخست، به او اجازه داده تا منازعات واقعی درونی برای کسب استیلا را که در قرن گذشته در جنبش کارگری و میان اصلاح‌طلبان و انقلابی‌ها در گرفته نادیده بگیرد؛ دوم آن‌که او را مخیر می‌سازد تا دیدگاه توده‌ی کارگران را صرفاً بر اساس ایدئولوژی‌های رهبران حزب کارگر و جنبش‌های اتحادیه‌های کارگری خوانش کند. نتیجتاً، «تاریخ مسطح، معوج و متراکم شده است؛ واقعیات آزارنده ناگفته باقی مانده‌اند و دهه‌های نامطلوب به سادگی حذف شده‌اند» تا بحثی یک‌دست و غیر قابل نفی بر ساخته شود. هر چند تامپسون منکر این واقعیت نیست که کارگرباوری در متن جنبش کارگری انگلستان موضعی هژمونیک دارد، اما محتوم بودن این هژمونی را نمی‌پذیرد. آن‌چه به‌طور خاص او را آزد، نفی وجود سنت‌های سوسیالیستی اقلیت در پرولتاریای انگلستان بود. در تقابل با تاریخ شماتیک اندرسون، که به ارائه‌ی ناصحیح مقاطعی حساس از ستیز و منازعه می‌انجامید، تامپسون مدعی بود که «ما در نگارش تاریخ تنها می‌توانیم فرآیندی اجتماعی را شرح دهیم». از چنین منظری، طرح‌واره‌ی اندرسون مشخصاً تخریب‌کننده است چرا که او هیچ‌یک از دوره‌های مقاومت طبقه‌ی کارگر را، که صرفاً اشاره‌ای اجمالی به آنان داشته، موشکافی نمی‌کند. برای تامپسون، ساختار اجمالی تاریخ‌نگاری اندرسون، آن‌هم با تمرکز بر بن‌مایه‌های وحدت‌بخش، بیشتر به توجیه عینیت‌گرایانه‌ی وضع موجود می‌مانست. بنابراین، ساختار اجمالی این رساله، با در نظر گرفتن ماهیت اثر، گناهی قابل بخشش نبود؛ بلکه گردشی بیش از پیش را در ذیل خود داشت به‌سمت ایده‌آلیسم، که بر اساس آن گذشته از خلال حال

دیده نمی‌شود، بلکه بر مبنای ایدئولوژی‌های حال و با کم‌توجهی به دقت تاریخی بر ساخته می‌شود. بدین ترتیب، روش اندرسون راه به «تقلیل‌گرایی» برد، چرا که در آن منطق تاریخ‌نگاری دستخوش فروپاشی شده و «روی داده‌های سیاسی یا فرهنگی بر اساس تعلقات طبقاتی کنش‌گران آن روی داده‌ها «توضیح» داده شده‌اند».

پاسخ اندرسون به تامپسون، «سوسیالیسم و شبه تجربه‌گرایی» (1966)، در ظاهر دفاعیه‌ای پرخاشگرانه از الگویی بود که اندرسون از بسط اجتماعی انگلستان ارائه می‌کرد و آن‌را در برابر انتقادات تامپسون قرار می‌داد. به‌ر روی اندرسون در متن کتاب، هم ایده‌آلیسم پنهانی را که می‌توان در «ریشه‌های بحران کنونی» یافت باز می‌شناسد و هم خاطرنشان می‌سازد که این دلالت‌های ایده‌آلیستی نشانه‌هایی از «روندهایی ضدایده‌آلیستی در بطن مارکسیسم اروپایی» هستند که «قدرت و پیچیدگی بالقوه‌ای» هم‌تراز و هم‌عرض سنت‌های قدیمی‌تر مارکسیسم دارند؛ سنت‌هایی که اندرسون از آن برآمده است: «آثار آلتوسر چنین هدف و آرمانی دارد». به‌ر حال، تا سال 1972 اندرسون دیگر در باب ایده‌آلیسم آلتوسری متقاعد شده بود و آن‌گونه که مشهود بود، NLR هم دیگر نشریه‌ای آلتوسری به حساب نمی‌آمد. صرف‌نظر از این تحولات، خشم فزاینده‌ی تامپسون از تاثیر آلتوسر بر چپ‌های بریتانیا به‌طور عام و بر تاریخ‌نگاری انگلیسی زبان به‌طور خاص، او را به گسترش هر چه بیشتر مجادلات پیشینش علیه تاریخ‌نگاری اندرسون و تبدیل آن به نقدی کلی بر مارکسیسم آلتوسری رهنمون شد که به باور تامپسون، اندرسون و NLR در شمول این مقوله قرار می‌گرفتند. نتیجه دفاعیه‌ی پرشور تامپسون از حرفه‌ی تاریخ‌نگار در برابر هر شکلی از تقلیل‌گرایی بود: فقر نظریه (1978).

تامپسون بر این باور بود که آلتوسر نه در تلاش برای «بهبود» مارکسیسم، که خواهان «جایگزینی» آن با چیزی دیگر است. او می‌گوید معرفت‌شناسی آلتوسر «از شکلی ایده‌آلیستی از برسازی نظری تشکیل شده» که یک جهان مفهومی خودتولید را می‌سازد؛ جهان که ایده‌آلیته‌ی خود را بر پدیده‌های مادی و وجود اجتماعی تحمیل می‌کند، به جای آن که به دیالوگی مستمر با آن بپردازد. به باور تامپسون، آلتوسر «روندها و نظارت‌های تجربی را با چیزی که خودش تجربه‌گرایی می‌خواند» اشتباه گرفته است. در مقابل، ماتریالیسم تاریخی دست‌کم بالضروره تفاوتی معرفت‌شناختی با دیگر نظام‌های تفسیر شواهد تاریخی ندارد، بلکه تفاوت‌شان در مقولات‌شان است؛ در فرضیات شاخص‌شان و روندهای ملزم با آن فرضیات.

داعیه‌ی تامپسون این بود که آلتوسرگرایی بر ضعیف‌ترین مولفه‌های اندیشه‌ی مارکس بنا شده است: در کاپیتال، مارکس مفاهیمی تاریخی را بسط می‌دهد تا بتواند سرمایه‌داری را تشریح کند، حال آن‌که در گروندریسه، اندیشه‌ی او در ساختاری ایستا از اقتصاد سیاسی محصور مانده است. آلتوسر زاده‌ی همین سنت دومی است: «آلتوسر و همکارانش می‌کوشند تا ماتریالیسم تاریخی را دوباره در مقولات اقتصاد سیاسی محصور کنند». تامپسون نیای نظری ساختارگرایی آلتوسر را در مارکسیسم و زبان‌شناسی استالین می‌دید و برایش آلتوسرگرایی، همانند مارکسیسم استالینی، نظامی ایستا بود که نمی‌توانست تاریخ را به‌مثابه‌ی یک فرآیند درک کند؛ او این نگاه را، با صراحت تمام، «کثافات غیر تاریخی» می‌نامید. تامپسون علیه این ساختارگرایی مدعی شد «احساس می‌کنم دارم به بوطیقای اراده‌گرایی رجوع می‌کنم». بحث تامپسون این بود که مارکسیست‌ها باید از تحلیل علمی و ایستای سرمایه به تحلیل تاریخی سرمایه‌داری تغییر جهت دهند. برای چنین گردش نظری، روش ماتریالیسم تاریخی می‌بایست تحلیل غایات کنش‌گران در زمان تاریخی واقعی را آماج خود قرار دهد. افزون بر این، همان‌طور که افراد تجربیات خود را به‌واسطه‌ی فرهنگ درک می‌کند - واژه‌های میانجی میان سرمایه‌داری و افراد - مارکسیست‌ها هم می‌بایست در آثار نظری خود، اولویت بیشتری به تحلیل این عرضه اختصاص دهند.

ورود دوباره‌ی عاملیت انسانی به کانون نظریه‌ی مارکسیستی توسط تامپسون، بیشترین نمود خود را در برسازی طبقه‌ی کارگر انگلستان یافت. در مقدمه‌ی شاهکار خود، تامپسون به دفاع از عنوان «خام دستانه»‌ی کتاب خود پرداخت و مدعی شد که از خلال این کتاب، کوشیده است تا احساسی از شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر را «به‌مثابه‌ی فرآیندی فعالانه» به خواننده منتقل کند که «همان اندازه به عاملیت می‌پردازد که به شرایط ساخت دهنده». او نوشت که عنوان کتابش بیشتر به طبقه‌ی [واحد] کارگر ارجاع دارد تا به عبارت «توصیفی‌تر» طبقات کارگر؛ زیرا قدرت تحلیل واژه‌ی نخست به او این اجازه را می‌دهد تا تاریخ را به‌مثابه‌ی یک فرآیند توضیح دهد. به هر روی، تامپسون طبقه را، در تقابل با مارکسیسم استالینیستی، چنین تعریف می‌کند: نه یک «ساختار» و نه حتی یک «مقوله»، بلکه چیزی که در واقعیت روابط انسانی روی می‌دهد (و می‌توان وقوع آن را نشان داد).

حال آن‌که تجربه‌ی طبقاتی تا حد زیادی توسط روابط تولیدی تعیین می‌شود که انسان در بستر آن به دنیا می‌آید... آگاهی طبقاتی روشی است که به مدد آن، این تجربیات با قاموس فرهنگ سامان می‌یابند. هر چند تجربه‌ی طبقاتی «جبری» است، اما آگاهی طبقاتی چنین نیست. این چارچوب اومانستی به تامپسون اجازه داد تا اولاً تقلیل‌های متحجرانه‌ی استالینیستی در باب آگاهی طبقاتی را از موضعی طبقاتی رد کند و ثانیاً، بتواند کنش‌های انسانی را بر اساس خود آن کنش‌ها ارزیابی کند با این امید که مشارکت‌کنندگان، حتی در منازعات شکست خورده، یاری‌رسان ما در شناخت چیزی از «هریمنان اجتماعی» باشند که «باید با آن‌ها مقابله کنیم». این نگره‌ی دوم در بندی به یادماندنی و جذاب به کار گرفته شده است که در آن، تامپسون از تلاش خود سخن می‌گوید؛ تلاش برای نجات بافنده‌ای فقیر، زارعی به دور از ابزارهای مدرن، ریسنده‌ی دستی «منقرض شده»، صنعت‌گری «آرمان‌شهرگرا»، یا حتی پیرو فریب خورده‌ی جوانا سوئکات، از فراموش‌کاری بی‌حد و حصر آیندگان.

در تقابل با پرشمار «مورخین از پایین»‌ی که راه او را تعقیب کردند، روش‌شناسی دموکراتیک خود تامپسون هیچ وجه اشتراکی با تخصص‌گرایی دانشگاهی نداشت. برعکس، او کوشید تا روایت نزاع‌های انسان در راه آزادی را برای آگاهی بخشیدن به عمل سوسیالیستی معاصر، از زیر خاک بیرون بکشد.

در مجادلاتی با مارکسیسم انگلیسی (1980)، اندرسون با نقدی سه لایه بر برسازی طبقه‌ی کارگر انگلیسی به چالش طرح شده از سوی تامپسون پاسخ گفت. نخست، این بحث را طرح کرد که کتاب از تز ایده‌آلیستی «تعیین‌یابی مشترک» آسیب دیده است؛ تزی که به‌واسطه‌ی آن تامپسون مدعی می‌شد طبقه‌ی کارگر «همان اندازه که ساخته شده، خودش هم در ساخت خود عمل کرده است». دوم، تامپسون به اشتباه طبقه را «درون و به‌واسطه‌ی» آگاهی طبقاتی صورت‌بندی کرده است. نهایتاً سومین نقد اندرسون آن است که تامپسون به‌طور ضمنی ادعا می‌کند فرآیند شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر در اصل «حوالی سال‌های دهه‌ی 1830 پایان یافته است».

نقد اندرسون بر نظریه‌ی تعیین‌یابی مشترک تامپسون احتمالاً متقاعدکننده‌ترین نکته از این سه نقد است. زیرا به‌رغم ادعای تامپسون مبنی بر این که شکل‌گیری طبقه به تساوی محصول شرایط عینی و ذهنی بوده است، عملاً سوپه‌ی ساختاری دوگانه‌ی ساختار-عاملیت را نادیده گذاشته و بنابراین، تزی را پیشنهاد داده که نمی‌توان آن را بر اساس شواهد نقل شده در کتاب «توجیه» کرد. اندرسون مولفه‌های زمینه‌ای متعددی را مورد اشاره قرار می‌دهد که تامپسون نکاویده باقی گذاشته است. از آن جمله‌اند تاثیر انقلاب‌های فرانسه و آمریکا، ماهیت تجاری لندن و «گروه‌های پیشرو در انقلاب صنعتی».

نقد اندرسون بر فرمول‌بندی تامپسون از مفهوم طبقه بر اساس [برابر دانستن آن با] آگاهی طبقاتی بر این داعیه استوار بود که تامپسون برشی خاص از تاریخ را به صورت نامربوطی [به کل تاریخ] تعمیم داده است؛ امری که می‌تواند به جدایی‌ناپذیری اراده‌گرایانه و سوپراکتیو از ماتریالیسم منتهی شود. برخلاف الگوی تامپسون از طبقه، اندرسون به نقل قول از «اثر بنیادین» گری کوهن متوسل می‌شود که «نیاز چندانی به بازگویی ندارد». سوم، در تقابل با ادعای ضمنی تامپسون مبنی بر این که برسازی طبقه‌ی کارگر انگلیسی در 1832 به اتمام رسیده است، اندرسون خواهان تحلیلی بود که بازسازی این طبقه را مورد بررسی خود قرار دهد.

هر اندازه نقد اندرسون بر اراده‌گرایی تامپسون ارزشمند باشد، اما تحلیل خود او از بازسازی طبقه‌ی کارگر انگلستان پس از 1848 به خطای تقلیل‌گرایی فرو می‌غلطد. در «شمایل افول» (1987)، همان‌طور که در «ریشه‌های بحران کنونی»، اندرسون بر این عقیده است که طبقه‌ی کارگر بریتانیا «وقفه‌ای ژرف» را در حد فاصل جنبش چارتریس تا ظهور حزب کارگر تجربه کرده است. او گردش میان این دو شکل از سیاست را در مقام بازتابی از ساختارهای متغیر طبقه‌ی کارگر انگلیسی می‌داند. خاص بودگی طبقه‌ی کارگر نوظهور انگلیسی در تقابل میان سطح بالای «سازمان‌دهی صنعتی» آن در مقایسه با «برنامه‌ی سیاسی» به شدت کم‌مایه‌ی آن است. از منظر سیاسی کارگر انگلیسی در مقام نیروی سازمان یافته، تا پایان قرن و پس از آن که حزب کارگر به صورت بخشی از احیا تفکر لیبرال بالید و ظهور یافت، همواره متوسل متناقد احزاب لیبرال بوده است.

در نتیجه، راه کارگران برای رسیدن به قدرت، راهی نبوده که خود ساخته باشند: جنگ جهانی اول حزب لیبرال را در هم شکست، در حالی که جنگ جهانی دوم شرایط را برای مداخله‌ی گسترده‌ی دولتی فراهم ساخت. انتقال نرم قدرت به محافظه‌کارها در 1951، نشان داد حزب کارگر تا چه اندازه بر «ساختارهای اقتصاد امپریالیستی بریتانیا» بی‌تاثیر بوده است.

باب لوکر بر این باور بود که «اگر به‌عنوان روایتی از [تاریخ] حزب کارگر خوانده شود، چیز اصیل و بدیع چندانی در این کتاب یافته نمی‌شود؛ سوسیالیسم پارلمانی میلیند ده‌ها پیش تمام این اقلیم را به تصویر کشیده بود». اما به‌هر ترتیب، اندرسون در این باور که لیبرالیسم «موانعی ساختاری در مسیر آگاهی طبقاتی کارگران و فعالیت‌های آن‌ها» ایجاد کرده است از میلیند فراتر رفت. در حالی که تحلیل‌های مارکسیستی پیشین از طبقه‌ی کارگر انگلیسی، ناممکن بودن ایجاد حزب کارگری را نشان داده بودند که به صورت جدی با شرایط موجود بستیزد، اندرسون این نظریه را تا بدان‌جا پیش برد که توان بالقوه‌ی طبقه‌ی کارگر در ضدیت با سرمایه‌داری را نفی کرد. این نفی ریشه در این مدعا داشت که «انگلیسی‌ها در سال 1848 دوره‌ای از تاریخ را بسته‌اند». منظور او از این گزاره آن بود که میراث سیاسی و سازمانی جنبش چارتریس تقریباً صفر است؛ پرولتاریای صنعتی جدید هیچ کاری با آن ایدئولوژی قدیمی ندارد. بر این اساس، آنچه در تحلیل اندرسون از کارگرباوری تکان دهنده است، آن است که چطور این اثر ابتدائاً بر الگویی مکانیکی از رابطه میان آگاهی و ساختار صنعتی بنا می‌شود، در حالی که کمی پس از آن، به‌صورتی انسان‌ریخت، با سیاست طبقات کارگر یکی می‌شود. نتیجه آن که اندرسون، در «شمایل افول»، به‌نظر آگاهی طبقاتی پرولتاریای انگلیس را به مختصات ایزکتیو ساختار اجتماعی انگلستان فرومی‌کاهد. آن‌گونه که باب لوکر می‌نویسد، اندرسون در فراچنگ آوردن آنچه تحلیل تامپسون از طبقه‌ی کارگر انگلیسی به روشنی ترسیم کرده بود، شکست می‌خورد؛ مساله‌ی او از جنس تمایزی مفهومی نیست، بلکه جنبش‌هایی واقعی است که به‌واسطه‌ی عمل طبقاتی ظهور یافته‌اند.

فراتر از گردشی زبان شناختی

به هر حال، اگر مفهوم‌پردازی اندرسون از روابط بین آگاهی طبقاتی و ساختار طبقاتی به نظر تقلیل‌گرایانه است، اما او در شناسایی تمایلات درون‌زاد ایده‌آلیستی در الگوی تامپسون محق بود. همان‌گونه که برایان پالمر در بحثی عموماً تحسین‌آمیز در باب آثار تامپسون نشان داده است، «ادعاهای نظری تامپسون و [ریموند] ویلیامز را می‌توان به سادگی در راست‌کیشی نوظهوری جا داد» که به گردش زبان‌شناختی دهه‌های 1970 و 1980 مربوط می‌شد.

ایده [ی این گردش] آن بود که جهان اجتماعی به‌صورت بازگشت‌ناپذیری گفتمانی است، به حدی که نمی‌توان هیچ نقطه‌نظر ممتازی را منظور داشت که از آن منظر بتوان روابط «واقعی» مستتر در جامعه را کشف کرد. روابطی از آن دست که در بریتانیا توسط مورخ و مارکسیست سابق، گرث استیدمن جونز، در کتاب زبان طبقه (1983) طرح می‌شد و دفاعی پرشور از آن به عمل می‌آمد. استیدمن جونز بر این عقیده بود که پژوهش تاریخی باید از پذیرش این اصل آغاز کند که زبان را نمی‌توان صرفاً به‌صورت شکلی از «ارجاع» به یک «واقعیت بیرونی ابتدایی» درک کرد. در امتداد همین منطق بود که او می‌گفت به‌جای تلاش برای نگرستن به منافع واقعی مستتر [در پهنه‌ی اجتماع] از خلال زبان، تاریخ‌نگار می‌باید «شکل‌گیری منافع، هویت‌یابی‌ها، ستیزها و الهام گرفتن‌ها را در خود زبان سیاسی جستجو کند»: زبان هر مفهوم ساده‌نگارانه‌ای از تعیین آگاهی نزد موجود اجتماعی را بر هم می‌زند، زیرا خود بخشی از وجود اجتماعی است. بنابراین ما نمی‌توانیم زبان سیاسی را رمزگشایی کنیم تا به تجلیاتی بدوی و مادی از مافع برسیم. چرا که این ساختار گفتمانی زبان سیاسی است که در آغاز منافع را خلق و تبیین می‌کند.

نویل کرک، مورخ مارکسیست، به این چالش طرح شده در پیش روی ماتریالیسم تاریخی، با اشاره به این نکته پاسخ داد که روش استیدمن جونز روشی «ایده‌آلیستی» است، چرا که «به‌صورت فعالانه‌ای واقعیت را در زبان تحلیل می‌برد». ساموئل نیز متشابهاً تصریح کرد که «سابقه‌ی تاریخی را نباید تنها به‌مقابله‌ی نظامی از نشانه‌ها خوانش کرد»، چرا که تاریخ‌نگاران اگر می‌خواهند «کردار را بر اساس گفتار» بسنجند، به ناگزیر می‌باید به فراسوی زبان بنگرند. دوروتی تامپسون در خصوص خوانش استیدمن جونز از چارتریسم اظهار نظر می‌کند و می‌گوید: دشوار می‌توانم باور کنم که کسی که در آرشیو اسناد کار کرده باشد و زبان چاپ شده و حتی چاپ نشده‌ی چارتریست‌ها را خوانده باشد، بتواند در درک و مشاهده‌ی این نکته قاصر باشد که آن ایده‌ای که فراتر از همه چیز، تمامی این مردمان را در جنبشی ملی متحد ساخت، باور به این بود که وحدتی ژرف میان منافع تمامی کارگران، از هر گونه‌ای که باشند، وجود دارد.

به‌همین سبب، جان ساویل نیز در کتاب خود، 1848: دولت بریتانیا و جنبش چارتریست (1987)، دریافت که تنها زمانی می‌تواند جنبش چارتریست را درک کند که از چنین تفسیرهایی فراتر رود؛ تفسیرهایی مانند تفسیر استیدمن جونز که بر مطالبات سیاسی رسمی و ملایم جنبش متمرکز شده بود. بحث ساویل آن است که دقیقاً به‌دلیل ریشه داشتن مطالبات مندرج در منشور مردم در منازعات طبقاتی پنهان در عصر چارتریسم است که از سویی به جنبش پایگاهی در توده‌ی انبوه کارگری می‌بخشد و از سوی دیگر، چنان پاسخی تا بدان حد عام‌گرایانه و ارتجاعی از سوی طبقات متوسط را بر می‌انگیزد: ویژگی خارق‌العاده‌ی 1848، پاسخ توده‌ای به درخواست دولت برای جذب نیروهای ویژه‌ی پلیس است که در حفظ امنیت دولت به نیروهای حرفه‌ای پلیس یاری می‌رسانند. این اهمیت 1848 است: پیوند میان صفوف هر آن کسی که مالکیت خود در کشور را در خطر می‌دید، حتی کسانی که اموال اندکی در خطر داشتند.

ساویل و همکارانش با تأکید دوباره بر مفهوم منافع مادی، بار دیگر به مساله‌ی چگونگی پیوند دادن ایده‌ها به ساختارهای اجتماعی پرداختند بدون آن‌که به ورطه‌ی تقلیل‌گرایی درغلتنند. پاسخ صورت‌بندی شده توسط مارکسیسم سیاسی،

همان‌طور که پیشتر و در جای دیگری بدان اشاره کرده‌ام، آن است که رویکرد تامپسون، اگر به درستی ادراک شود و با برابری‌های برآمده از آثار روبرت برنر ترکیب شود، مبنایی قدرتمند را در اختیار ما قرار می‌دهد که بر اساس آن می‌توان گذشته را درک کرد و سیاست انقلابی معاصر را بر مبنای آن پی ریخت. در مقابل، آلکس کالینیکوس، نویل دیویدسون، کریس هارمان و براین منینگ اخیراً این بحث را به میان کشیده‌اند که تلاش‌های مارکسیست‌های سیاسی برای مفهوم‌پردازی انقلاب انگلستان به‌طور خاص و گذار از فئودالیسم به کاپیتالیسم به‌طور عام، بدون ارجاع به تغییرات روی داده در نیروهای تولید، به الگویی نابسند از شکل‌گیری جهان مدرن می‌انجامد. برای مثال، منینگ مطالعات نیل و آلن وود در باب ایده‌های سیاسی در قرن هفدهم را این‌گونه مورد نقد قرار می‌دهد: نگاه به اشراف‌سالاری به‌مثابه‌ی یک طبقه‌ی سرمایه‌دار از پیش موجود و پیش از انقلاب ساده‌لوحانه است. چنین نگاهی توجه را از محل بسط حقیقی سرمایه‌داری، یعنی جایی نزد کشاورزان بزرگ و بخش‌هایی از صنعت، و نیز از چگونگی ارتباط این بخش‌ها با انقلاب پرت می‌کند. این نگاه هم‌چنین مجال کمی برای ارزیابی این مساله برجای می‌گذارد که انقلاب چگونه در عمل به بسط سرمایه‌داری یاری رساند.

او روایت برنر از انقلاب را نیز به‌همین سیاق، هم به‌دلیل نادیده گرفتن رشد صنعت در دهه‌های منتهی به 1640 و هم به‌دلیل تأکید بیش از حد بر رشد کشاورزی سرمایه‌دارانه نزد طبقات اشراف در آغاز همین دوره به نقد می‌کشد. جالب آن‌که منینگ بر این باور بود که یافته‌های تجربی برنر در باب نقش بازرگانان در انقلاب، با فرضیه‌ی کلاسیک‌تر خود او بیشتر هم داستان است؛ فرضیه‌ای که بر اساس آن ادعا می‌شد این «رده‌ای میانی» بود که انقلاب را به پیش برد. به باور منینگ، اهمیت رو به تزاید این گروه را باید در پیوند با رشد صنعت در نظر گرفت و از آن‌جا که داب بر این رشد انگشت گذاشته است، مدل او به مراتب بهتر از الگوی برنر قادر به توضیح این مساله است که چرا «نواحی صنعتی - نه تمام آن‌ها - پایگاه اصلی احزاب پارلمان‌گرا و انقلابی بودند». بدین ترتیب، منینگ با پیگیری ایده‌ی داب، به بحث در این باب می‌پردازد که انقلاب انگلیس را در مقام یک انقلاب بورژوازی و در چارچوبی مفهومی متأثر از «ظهور و اوج‌گیری سرمایه‌داری» بهتر می‌توان درک کرد.

نیل دیویدسون نیز به طریقی مشابه بر این نکته پای می‌فشارد که بسط و توسعه‌ی نیروهای تولید باید در مرکز هر روایت مارکسیستی بسنده‌ای از گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری قرار داشته باشد. دیویدسون در کتاب خود کشف انقلاب اسکاتلند (2003)، با در نظر گرفتن نمونه‌ی عینی انقلاب بورژوازی اسکاتلند، به‌طرز متقاعد کننده‌ای نشان داده است که می‌توان روایت پیچیده‌ای از روی دادها را با پرداختی ترکیبی و پیچیده از الگوی روبنا-زیربنا مفهوم‌پردازی کرد. درک دیویدسون از مارکسیسم وام‌دار نوشتارهای مارکسیستی متقدم السدر مک‌این‌تایر است که به باور تامپسون برای تاریخ‌نگاران «در درجه‌ی اول اهمیت» قرار دارند. جالب آن‌که جستاری که تامپسون به آن ارجاع می‌دهد، یادداشت مک‌این‌تایر با عنوان «نگاشت‌هایی از بهت اخلاقی»، تلاشی بود برای تصحیح پاره‌ای از محدودیت‌های «اومانسیم سوسیالیستی» تامپسون، آن‌هم در سال‌های دهه‌ی 1950 و در اوج انتقادات دیگر اعضای چپ نو به این دیدگاه.

مک‌این‌تایر در این جستار کوشید تا به میانجی بازتفسیر مارکسیسم، ژرفای بیشتری به اومانسیم تامپسون ببخشد. تأکید استالینیستی بر این مساله که روند عمومی تاریخ قابل پیش‌بینی است، دست‌کم آن‌گونه که این‌تایر به اصرار می‌گوید، بر مفهوم‌پردازی ناثوابی از نقش استعاره‌ی روبنا/زیربنا در نظریه‌ی مارکسیستی برآمده است. آن‌چه مارکس با استفاده از این استعاره پیشنهاد می‌کرد، نه رابطه‌ی مکانیکی و نه رابطه‌ی علی بود. بلکه او، با استفاده از مفاهیم هگلی می‌کوشید تا فرآیندی را نشان دهد از خلال آن، مبنای اقتصادی جامعه چارچوبی را فراهم می‌آورد که «از بطن آن روبناها پدید

می‌آیند؛ مجموعه‌ای از روابط که کلیه‌ی روابط انسانی خود را پیرامون آن سامان می‌دهند، هسته‌ای از روابط انسان که هر چیز دیگری از آن زاده می‌شوند». مک‌اینتایر نوشت «با ساختن زیربنا، روبنا را می‌سازید. این نه دو عمل، که تنها یک عمل است».

بر این اساس، الگوی استالینستی پیشرفت تاریخی، که بر اساس آن توسعه‌ی سیاسی در مقام پی‌آیندی خودکار از علل اقتصادی درک می‌شد، دیگر نمی‌توانست مدلی مارکسیستی باشد. چرا که در دیدگاه مارکس، «ویژگی اساسی گذار به سوسیالیسم آن نیست که این گذار تغییری در زیربنای اقتصادی ایجاد می‌کند، بلکه آن است که این گذار تغییری انقلابی را در روابط میان زیربنا و روبنا به‌همراه دارد».

خواه تفسیر جدید مک‌اینتایر از استعاره‌ی روبنا/زیربنای مارکس یا گزیدار پیشنهادی تامپسون را بپذیریم یا نه، آثار دیویدسون و تشک، در کنار آثار بسیاری دیگر از تاریخ‌نگاران، نمودهایی از قدرت و حیات دوام یافته‌ی تاریخ‌نگاری مارکسیستی در جهان انگلیسی زبان است.

